



ترسی شوالیه
سقوط فرشتگان

ترجمه‌ی نینا فراهانی

- جهان‌نو -

سقوط فرشتگان

www.cheshmeh.ir

cheshmeh@cheshmeh.ir

cheshmeh@cheshmeh.ir

کتابخانه ملی و اسنادخانه ایران

ژانویه‌ی ۱۹۰۱

کیتی کولمن

امروز صبح که از خواب بیدار شدم، همسرم کنارم نبود. اگرچه این به خواستِ خودم اتفاق افتاده بود، باز نمی‌دانستم چه حسی دارم — خوشحالم یا حیرت‌زده.

خُب، با خودم گفتم این هم یک شیوه‌ی جدید برای آغاز قرنِ جدید است و با به یاد آوردن شبِ گذشته حالت تهوع گرفتم.

خیلی عجیب بود. ریچارد کجای این خانه‌ی بزرگ بود و چه‌طور قرار بود هر کدام مان برگردیم سر جای مان. آدم‌های این‌جا در ریزه‌کاریِ این مسائل بسیار باتجربه‌تر از من بودند. باتجربه‌تر از هر دو ما. ریچارد برخلافِ بلوف‌هایی که دیشب می‌زد، در پنهان‌کاری دستِ کمی از من ندارد. گرچه فکر می‌کنم خودش را مشتاقِ این کار نشان می‌دهد. خیلی مشتاق.

چند دقیقه بعد که ریچارد با لباس‌های بقچه‌کرده‌اش وارد اتاق شد، نمی‌توانستم در چشمانش نگاه کنم. خجالت می‌کشیدم و البته، عصبانی هم بودم. چرا من باید از او خجالت می‌کشیدم، بدون این‌که انتظار این کار را از او داشته باشم.

خیلی ساده، آمد مرا بوسید و گفت: «سلام، عزیزم.» که عصبی‌ترم کرد. بعد شروع کرد به لباس پوشیدن. باز هم نتوانستم چیزی بگویم. خُب مگر نه این‌که خود من بارها

ادعای روشنفکری کرده‌ام و از این بابت هم احساس غرور می‌کنم؟ حالا انگار آن همه روشنفکری داشت کار دستم می‌داد.

همان جا در تخت ماندم و لباس پوشیدن ریچارد را نگاه کردم. در همین حال فکرم رفت پیش برادرم، هری. او همیشه به خاطر زیاد فکر کردن، دستم می‌انداخت. اما هیچ وقت نمی‌پذیرفت که خودش به این کار تشویقم می‌کرد. تمام شب‌های ما به یادآوری درس‌هایی که معتقد بود شاگردانش در طول روز به او آموخته بودند، می‌گذشت. می‌گفت این کار باعث می‌شود، آسان‌تر به یادشان بیاورد. خُب مگر این کار، جز این را به من می‌آموزد که مستقل فکر کنم و حرف خودم را بزنم؟ شاید هری بعدها از این کار پشیمان شد. حالا دیگر فرقی نمی‌کند. مدت کوتاهی است که از عزاداری برایش دست کشیده‌ام. گرچه بعضی روزها حس می‌کنم هنوز تلگرافِ مجاله‌شده‌ی خبر مرگش را توی دستم می‌فشارم.

شک ندارم هری از دیدن سرانجام آن چه به من آموخته بود، ناراحت می‌شد. به نظرم این فقط ریچارد نبود که برای فهم این گونه مسائل اجباری نداشت. اکثر آدم‌های اطراف من به اندازه‌ی گاو، احمق‌اند. حتا یک نفر هم نبود که بتوانم با او چند کلمه حرف حساب بزنم.

بی‌تعارف باید بگویم من اصلاً در این مجموعه جای نمی‌گیرم. همین گاه‌وبی‌گاه پارو زدن در سطحی‌نگری آن برایم بس است. شک دارم ریچارد هم این طور فکر کند. اما اگر آرزوی چنان زندگی‌ای را داشت، باید با زن دیگری ازدواج می‌کرد. شاید هم انتخاب من اشتباه بوده. هر چند که آن وقت‌ها هرگز این طور فکر نمی‌کردم. آن وقت‌ها که دیوانه‌وار همدیگر را دوست داشتیم.

فکر می‌کنم ریچارد خودش مرا مجبور به این کار کرد، تا به من نشان بدهد آن قدرها که می‌ترسیدم سنتی نیست. اما نتیجه‌ی کار برای من برعکس بود. او در نظرم همه‌ی آن چیزهایی شد که قبل از ازدواج هرگز تصورش را هم نمی‌کردم؛ یک آدم معمولی. امروز صبح، احساس خاصی ندارم. اگر بابا و هری این‌جا بودند، به من می‌خندیدند. اما آرزو می‌کردم که عوض شدن قرن بتواند تغییری در زندگی همه‌ی

ما ایجاد کند. که انگلستان به طور معجزه‌آسایی آن پالتو سیاه و نخ‌نمای خود را از تن درآورد و به سوی نمودی تازه و درخشانده گام بردارد. تنها یازده ساعت از شروع قرن جدید گذشته و هنوز هم خیلی خوب می‌دانم که چیزی تغییر نکرده، مگر یک عدد. کافی است. برنامه‌ی امروز آن‌ها سوارکاری است، که کار من نیست. با قهوه‌ام به کتابخانه خواهم گریخت که مطمئنم کسی آن‌جا مزاحمم نخواهد شد.

ریچارد کولمن

تصور من این بود که بودنم با یک زن دیگر، کیتی را دوباره باز خواهد گرداند. که این حسادت زنانه باعث می‌شود تا در اتاق کیتی دوباره به رویم گشوده شود. هر چند که پس از گذشت دو هفته، او دیگر به اندازه‌ی قبل هم مرا به اتاق خوابش راه نداده است. نمی‌خواهم فکر کنم مرد بدبختی هستم، اما این را هم نمی‌توانم درک کنم که چرا کنار آمدن با همسر من این قدر سخت شده. من زندگی ایده‌آلی برای او فراهم کرده‌ام، ولی او همچنان ناراضی است. با وجود این نمی‌خواهد و یا نمی‌تواند دلیلش را بیان کند. این دلایل برای یک مرد کافی است تا به فکر همسر دیگری باشد. حتا اگر شده برای یک شب.

مود کولمن

وقتی که بابا فرشته‌ی روی سنگ قبر بغلی ما را دید، داد زد: «لعنتی. این دیگه چیه؟»
مامان فقط خندید.

من نگاهش کردم. آن قدر که گردنم درد گرفت. بالای سرمان خَم شده بود. یکی از پاها را داده بود جلو و داشت با یک دستش بهشت را نشان می‌داد. ردای بلندی با یقه‌ی ایستاده به تن داشت. موهایش ریخته بود روی بال‌هایش. نگاهش روبه پایین بود و با این‌که من همین طوری به او زل زده بودم، فکر نکنم مرا می‌دید.